

## چند نقطه عطف مقدماتی



باید این پیش قضاوت رایج را برانداخت که فلسفه مقوله‌ای است بسیار مشکل . زیرا که حاصل فعالیت فکری خاص<sup>۱</sup> دسته معینی از دانشمندان متخصص و یا فلاسفه حرفه‌ای است که یک سیستم فلسفی برای خود دارند . پس باید در وهله اول نشان داد که همه مردم به یک معنا «فلسوف» اند ، و حدود و خواص این «فلسفه خود جوشانه» را معین نمود که خاص «همگان» است . یعنی فلسفه‌ای که محتوی است : ۱- در زبان محاوره که مجموعه‌ای است از فکرها و بینش‌های معین و نه البته مجموعه‌ای منحصرأ مرکب از کلمات دستوری خالی از هر محتوی .

۲- در فهم عام (Sens Commun) و شعور (bon sens) ، ۳- در مذهب توده مردم ؛ و بنابراین در هر سیستم ایمانی ، خرافاتی ، عقیدتی ، و مجموع

طرز دیدها و نحوه عمل‌هایی که عموماً «فولکلور» نامیده می‌شوند .  
 پس از آنکه معلوم شد که همه مردم فیلسوف اند ، البته هر کس  
 به نحوی و به‌طور ناخودآگاه - زیرا حتی در ساده‌ترین تظاهرات فعالیت  
 فکری ، مثلاً «زبان» ، یک جهان بینی وجود دارد - آنوقت به مرحله دوم  
 میرسیم : مرحله انتقادی و آگاهانه . یعنی به این سؤال میرسیم که : آیا  
 بهتر است بدون آگاهی انتقادی ، بدون توجه به همبستگی فکر ، خلاصه  
 بر حسب مقتضیات اندیشید ؟ به عبارت دیگر آیا بهتر است در جهان -  
 بینی‌ای که محیط اطراف «تحمیل می‌کند» ، به‌طور مکانیکی «شرکت  
 کرد» ؟ یعنی شرکت در یکی از گروه‌های اجتماعی که انسان به محض  
 پاگذازدن به دنیای آگاهی ، خود به خود در آن وارد می‌شود (مثلاً  
 روستا و ایالت او ، که ریشه جهان بینی آن ممکنست در معبد یا  
 «فعالیت فکری» کشیشان باشد ، یا در «فعالیت فکری» اجداد زمان پدر-  
 سالاری ، که «حکمت» آنها در حکم قانون رایج است ، و یا زن ساده لوحی که  
 وارث علم جادوگران و روشنفکران خرده پائی است که در حماقت و  
 ناتوانی خود از عمل ، درمانده‌اند) . یا این که بهتر است جهان بینی خود  
 را از روی آگاهی و به دنبال یک روش انتقادی - و بنابراین در ارتباط با  
 باکار مغز خود - به وجود آورد . محیط فعالیت خود را انتخاب نمود  
 و در ایجاد تاریخ جهان فعالانه شرکت کرد و به جای آنکه به نحوی  
 منفی و انفعالی ؛ حاکمانگی از خارج را بر شخصیت خود قبول کرد ،  
 خود راهنمای خویشتن شد ؟

**یادداشت اول -** از نظر جهان بینی ، شخص همیشه به یک گروه معین  
 تعلق دارد ؛ دقیقاً به گروهی که در برگیرنده آن عناصر اجتماعی است که

يك نحوه تفكر و عمل دارند. انسان همیشه پای بند نوعی كنفرمیسم است. همیشه جزئی است از يك توده انسانی یا يك جماعت انسانی. مسأله این است: این كنفرمیسم و این توده انسانی كه شخص در آن قرار دارد، از چه نوع تاریخی است؟ وقتی جهان بینی هم بسته و انتقادی نباشد بلکه تابع زمان و بدون وحدت باشد، شخص در عین حال به تعداد زیادی توده انسانی تعلق دارد و شخصیتش عجیب مختلط و درهم است. یعنی در وجود او عناصری وجود دارد از انسانهای غارنشین و در عین حال اصولی از پیشرفتهای تازه ترین علوم، پیش قضاوت های تمام ادوار تاریخی گذشته كه به وضع مفلوکی خصوصیت گرا بودند و در عین حال احساس هائی از يك فلسفه آینده كه نوع بشر پس از تحقق وحدت جهانی اش به آن خواهد رسید.

بنابراین انتقاد از جهان بینی خود، یعنی به آن وحدت و همبستگی دادن و تا حد پیشرفته ترین تفكر جهانی بالا بردن. معنی این حرف هم چنین انتقاد تمام فلسفه های است كه تا به امروز پرداخته شد و در حدی كه در فلسفه توده، لایه های محكمی به جا گذاشته است. آغاز پرورش انتقادی، آگاهی به وجود خود است؛ نوعی «خود را بشناس» به عنوان ثمره يك جریان تاریخی است كه تا كنون ادامه یافت و در هر يك از ما تأثیرات بی شماری به جا گذاشته است، بدون آنكه حساب و كتابش دست ما باشد. روشن كردن این حساب و كتاب وظیفه اول كار است.

**یادداشت دوم - فلسفه تاریخ را از فلسفه و فرهنگ تاریخ**

را از فرهنگ نمی توان جدا كرد. به معنای فوری و قابل انطباق برواقعیت نمیتوان فیلسوف بود، یعنی نمیتوان يك جهان بینی داشت كه از لحاظ

انتقادی هم بسته باشد، بی آنکه به تاریخیت آن، به مرحله رشدی که آن جهان بینی نماینده آنست و نیز به تضادی که آن جهان بینی با سایر جهان بینی‌ها یا عناصر جهان بینی‌های دیگر دارد، واقف بود. جهان بینی ما به مسائل مشخصی که واقعیت مطرح میکند، پاسخ میدهد. این مسائل به عنوان موضوع روز، بسیار مشخص و «بدیع» میباشند. چطور ممکن است تفکری را که برای مسائل گذشته‌ای اغلب دور و پشت سر مانده، پرورش یافته بود، در مورد حال و زمان حالی کاملاً مشخص به کار برد؟ اگر چنین چیزی پیش آید، دلیل آنست که ما با عصر خود «اهم زمان» میباشیم، فسیل هستیم و نه موجودات زنده‌ای دردنیای مدرن. یا دست کم دلیل آنست که ما بنحوعجیبی «هفت جوش» هستیم. و در واقع پیش می‌آید که برخی از گروه‌های اجتماعی که از پاره‌ای لحاظ بیان کننده پیشرفته ترین وجوه نوین اند، از برخی لحاظ دیگر، نسبت به وضع اجتماعی خود دچار عقب ماندگی باشند؛ یعنی قابلیت يك خود مختاری تاریخی را نداشته باشند.

**یادداشت سوم -** اگر صحیح است که هر زبان، عناصر يك جهان-

بینی و يك فرهنگ را در خود دارد، این نیز درست است که زبان هر کس، درجه پیچیدگی جهان بینی اش را می‌رساند. آنها که فقط به يك لهجه محلی تکلم میکنند یا فقط زبان ملی خود را نسبتاً خوب می‌فهمند، طبعاً احساسشان از دنیا، در مقابل جریان‌های بزرگ فکری که بر تاریخ جهانی مسلط اند، محدود، محلی، منجمد و ناهم زمان است. منافع آنها محدود، کم و بیش صنفی یا اقتصادی است ولی عام و جهانی نیست. اگر همیشه امکان ندارد که چند زبان خارجی یاد گرفت تا در تماس با فرهنگ‌های

مختلف بود ، دست کم باید زبان ملی خود را خوب فرا گرفت . يك فرهنگ بزرگ میتواند به زبان يك فرهنگ بزرگ دیگر برگردانده شود ، یعنی يك زبان ملی که از لحاظ تاریخی غنی و پیچیده باشد، میتواند هر فرهنگ بزرگ دیگری را ترجمه و بیان کند. یعنی میتواند يك وسیله بیان جهانی باشد . ولی يك لهجه محلی نمیتواند این عمل را انجام دهد .

**یادداشت چهارم -** ایجاد يك فرهنگ نوین ، معنایش فقط این نیست که کشفیات «بدیع» انفرادی به عمل آورد . بلکه هم چنین و به خصوص معنایش بخش و نشر انتقادی حقایقی است که قبلاً یافته شده اند ، و به يك معنی «اجتماعی کردن» آن حقایق است . بنابراین کاری است که بتواند آن حقایق را به پایه‌هایی برای عمل حیاتی و به عناصر هم‌آهنگی و نظم فکری و اخلاقی مبدل کند . این که يك توده انسانی به جایی برسد که از واقعیت موجود ، تفکری هم بستمویی تناقض داشته باشد ، واقعیتی «فلسفی» است بمراتب مهم‌تر و بدیع‌تر از کشف يك حقیقت جدید توسط يك « نابغه » فیلسوف که فقط در حوزه گروه‌های کوچک روشنفکری باقی بماند .

**ارتباط بین فهم عام ، مذهب و فلسفه -** فلسفه يك نظم فکری است . مذهب و فهم عام هیچکدام این خاصیت را ندارند . در واقع مذهب و فهم عام هم کاملاً منطبق نیستند . مذهب عنصری است نظیر عناصر پراکنده دیگر فهم عام . به علاوه فهم عام يك اسم جمع است . مثل مذهب . یعنی فقط يك فهم وجود ندارد ، چون فهم عام خودش يك ثمره و يك «شدن» تاریخی است . فلسفه عبارت است از نقد و پشت سر گذاشتن مذهب و فهم عام ، و به این عنوان ، بر «شعور» منطبق میشود که در مقابل فهم عام قرار دارد .

**رابطه بین علم - مذهب - فهم عام - مذهب و فهم عام نمی توانند**  
 يك نظم فکری را تشکیل دهند ، چون نمیتوانند در يك وحدت و هم  
 بستگی خلاصه شوند. حتی در وجدان فردی ، چه رسد به وجدان دسته  
 جمعی: اینها نمی توانند «به طور طبیعی و خود به خود» . در يك وحدت  
 وهم بستگی خلاصه شوند. وای با شیوه‌ای خودسرانه و تحکمی می شود  
 این کار را کرد. و در واقع این امر در گذشته ، تاحدی هم انجام گرفته  
 است. مسأله مذهب نه از نظر روحانی (Confessionnel) بلکه به  
 معنای عامی غیر مذهبی (Latque) وحدت ایمان ، بین يك جهان بینی  
 و آداب رفتاری منطبق بر آن جهان بینی؛ اما چرا به این وحدت ایمانی  
 «مذهب» بگوئیم و «ایدئولوژی» یا صریح تر «سیاست» نگوئیم ؟  
 در واقع فلسفه به طور عام وجود ندارد. فلسفه‌های مختلف یا  
 جهان بینی‌های گوناگون وجود دارند و از میان آنها ، انسان همیشه  
 یکی را انتخاب می کند. این انتخاب چطور انجام می گیرد؟ آیا فقط  
 يك امر فکری است یا چیزی پیچیده تر از آن؟ آیا اغلب اتفاق نمی افتد  
 که بین امر فکری و آداب رفتار تضاد پیدا شود؟ در این صورت جهان  
 بینی واقعی کدام است؟ آنکه به عنوان امر فکری منطقی ثابت شده  
 است و یا آنکه فعالیت واقعی هر فرد را که در عملش نهفته است ، نشان  
 می دهد؟ این تضاد بین تفکر و عمل ، یعنی این همزیستی دو جهان بینی ،  
 یکی در حرف تأیید شده و دیگری متجلی در عمل ، همیشه ناشی از  
 سوءنیت نیست. سوءنیت ممکن است به طور انفرادی در مورد چند نفر  
 یا حتی چند گروه کم و بیش متعدد، توضیح کافی باشد. ولی وقتی تضاد  
 در مظاهر زندگی توده‌های بزرگ بروز می کند ، دیگر توضیح قانع

کننده‌ای نیست؛ تضاد در این حالت الزاماً از مبارزات عمیق‌تری ناشی می‌شود از نوع تاریخی - اجتماعی. معنای این حرف آنست که در این حال، یک گروه اجتماعی (در حالی که جهان‌بینی خاص خود را دارد - هرچند که گاه بصورت جنینی - و این جهان‌بینی در عمل هم تظاهر دارد - بنابراین گاه به گاه، در فرصت مناسب، و یا بعبارت دیگر هر گاه که این گروه به عنوان یک مجموعه ارگانیکی به حرکت در می‌آید.) به دلیل تابعیت و اطاعت فکری از یک گروه دیگر، بینشی را گرفته است که مال خودش نیست. در حرف آنرا تایید می‌کند و خیال می‌کند که به دنبال آن می‌رود، چون در زمان عادی<sup>۱</sup> به دنبال آن می‌رود. یعنی موقعی که رفتارش نه مستقل و خود مختار بل که تابعانه و مطیعانه است. بدین ترتیب نمیتوان فلسفه را از سیاست جدا کرد و حتی می‌توان نشان داد که انتخاب یک جهان‌بینی، و انتقاد یک جهان‌بینی، خودشان هم یک عمل سیاسی محسوب می‌شوند.

پس باید روشن کرد که چطور می‌شود که در هر زمان، سیستم‌ها و جریان‌های متعدد فلسفی در عین حال وجود دارند. چطور این‌ها به وجود می‌آیند. چطور نشر می‌یابند و چرا در طی نشر یافتن، در مسیر برخی از خطوط، شکستگی و در برخی از جهات حرکت می‌کنند و غیره. این امر نشان می‌دهد که چقدر لازم است به کمک یک شیوه انتقادی و هم - بسته، احساس‌های خود از دنیا و از زندگی را به صورت یک سیستم جمع آوری کرد و چقدر لازم است با دقت معین نمود که منظور از «سیستم»

---

۱ - زمان عادی نقطه مقابل موقعیت استثنائی است. در موقعیت استثنائی،

گروه به عنوان یک مجموعه ارگانیکی به حرکت در می‌آید و به دنبال بینش ویژه خود می‌رود و خود را از هر نوع تبعیت آزاد می‌کند

چيست تا اين كلمه بامعناى فضل فرو شانه و استاد ما بانهاش اشتباه نشود. اما اين كار ممكن نيست مگر در چارچوب تاريخ فلسفه كه نشان مى دهد تفكر در طى قرون چه تحولى داشته و به بهاي چه كوشش جمعى ، نحوه تفكر كنونى ما - كه تمام اين تاريخ تفكر و حتى اشتباهات و هذيانهايش در آن جمع و خلاصه شده اند - به وجود آمده است . به علاوه هيچ معلوم نيست كه اين اشتباهات و هذيانها ، هر چند كه مربوط به گذشته مى باشند و بعداً تصحيح شده اند ، حال ديگر به وجود نيايد و تصحيح جديدى را طلب نكند .

عامه درباره فلسفه چه فكر مى كند ؟ ميتوان از خلال نحوه هاى گفتار زبان عامه ، به اين امر پي برد . يكي از برداشت هاى رايج اين است : « با مسائل بايد فيلسوفانه روبرو شد » . تحليل نشان ميدهد كه اين اصطلاح را نبايد كاملاً دور انداخت . البته اين اصطلاح به طور ضمني دعوت به صبر و تسليم مي كند . اما بنظر ميرسد كه مهمترين نكته آن ، به عكس ، در دعوت به تفكر است . و به توجه به اينكه آنچه پيش آمده است در واقع عقلاني است و به عنوان پديده اى عقلاني بايد با آن روبرو شد . يعنى با تمرکز نیروهای عقلاني و نه بارفتن به دنبال تحريكات غريزي و خشن خود . اين نحوه هاى گفتار توده را ميتوان با اصطلاحات مشابهي كه نويسندگان به كار مى برند ، يك جا جمع كرد - با استفاده از لغت نامه ها و فرهنگهاى بزرگ - يعنى اصطلاحاتي كه كلمات « فلسفه » و « فيلسوفانه » در آنها به كار رفته است . آنوقت ميتوان ديد كه معنای دقيق این کلمات ، فائق آمدن بر شورهای حیوانی و ابتدائی است و تکیه بر درك ضرورت ، كه به عمل ما جهتی آگاهانه می بخشد . این هسته سالمی است كه كه فهم عام



موجود است. همان چیزی که به درست می‌توان «شعور»ش نامید و قابل آنست که پرورشش دهیم و وحدت وهم بستگی به آن ببخشیم. پس میبینم به همین دلیل هم هست که نمیتوان فلسفه موسوم به «عامیانه» و توده‌ای را که مجموعه‌ای است از افکار و عقاید گوناگون، از فلسفه موسوم به «علمی» جدا کرد.

و حال مسأله اساسی هر نوع جهان بینی و هر نوع فلسفه‌ای مطرح میشود که به یک جنبش فرهنگی، به یک «مذهب» و یک «ایمان» مبدل شده است. یعنی جهان بینی‌ها و فلسفه‌هایی که یک فعالیت عملی و یک اراده به وجود آورده‌اند و خود به‌طور ضمنی، به‌عنوان «مقدمه» تئوریک، در آن فعالیت عملی و اراده وجود داشته‌اند. (این را میتوان یک «ایدئولوژی» نامید، به شرطی که از ایدئولوژی، مفهوم عالی یک جهان بینی مستفاد گردد که تظاهر آن بطور ضمنی، در هنر، حقوق، فعالیت اقتصادی و خلاصه تمام مظاهر زندگی فردی و جمعی موجود باشد.) به عبارت دیگر مسأله عبارت است از حفظ وحدت ایدئولوژیک در هر مجموعه اجتماعی که درست این ایدئولوژی معین باعث بهم پیوستگی و اتحاد آن شده است. نیروی مذاهب و به خصوص کلیسای کاتولیک در این بوده است و هست که با تمام قوا، ضرورت یک اتحاد عقیدتی را در توده «مذهبی» احساس میکنند و میکوشند تا قشرهایی که از لحاظ فکری برترند، از قشرهای پائینی جدا نشوند. کلیسای رومی همیشه پی‌گیرترین مبارزات را کرده است تا مبادا بطور رسمی روزی دو مذهب به وجود آید؛ مذهب روشنفکران و مذهب «ارواح ساده». این مبارزه برای کلیسا، همیشه هم بدون اشکال نبوده است. ولی این اشکالات مربوط است به یک جریان تاریخی که تمام جامعه مدنی را

دگرگون می‌کند و انتقاد سوزانندهٔ مذهب را يك جا در خود نهفته دارد . همین امر باعث بالارفتن قدرت سازمان دهی روحانیان در زمینهٔ فرهنگی شد و نیز در زمینه ایجاد ارتباط بین روشنفکران و «افراد ساده»، که از لحاظ تجریدی، عقلانی و درست است و کلیسا در برقراری آن موفق شد. ژزوئیت‌ها بی‌شك بزرگترین سازندگان این تعادل بوده‌اند و برای حفظ آن، به کلیسا جنبش ترقی خواهانه‌ای را القا نمودند که در جهت ارضاء خواستهای علم و فلسفه قرار دارد . منتها سرعت آن آنقدر کم و طبق متد است که جهش‌های کلی را تودهٔ «افراد ساده» حس نمی‌کند. هر چند که این جهش‌ها به نظر «انتگریست‌ها» ، «انقلابی» و عوام فریبانه می‌آید .

یکی از بزرگترین نقاط ضعف در فلسفه‌های حلولی<sup>۲</sup> (Immanence) معمولاً این بوده است که نتوانسته‌اند وحدت ایدئولوژیکی بین قشرهای بالائی و پائینی ، بین روشنفکران و «افراد ساده» به وجود آورند . در تاریخ تمدن غرب ، نمونه این امر ، ورشکستگی فوری رنسانس و ورشکستگی نسبی دوران «رفرم» در مقابل کلیسای رومی است. این ضعف به خصوص در تعلیمات مدرسه‌ای دیده میشود . چه فلسفه‌های «حلولی» حتی سعی نکردند بینشی بسازند که در تربیت کودک ، جای مذهب را بگیرد . و نتیجه آن پیدایش نوعی سوفیسم تاریخ گرایانه کاذبی است که سبب میشود متخصصین تعلیم و تربیت فاقد مذهب ( یعنی فاقد اعتقاد

---

۱-Intégriste ها شاخه‌ای از کاتولیک‌ها میباشد که با هر نوع انطباق مذهب بر شرائط نوین زندگی مخالفند .

۲- این واژه را از آقای انوار گرفته‌ام . فلسفه‌های مورد نظر در اینجا - تمام فلسفه‌هایی است که «جوهر» «عنصر اصلی» و «آفریدگار» را در خود میداند و نه در ماوراء آن . م .

مذهبی) که معمولاً بی اعتقاد به خدا هستند، تعلیم مذهب در مدارس را پذیرند به این دلیل که مذهب، فلسفه دوران کودکی بشریت است و در هر دوران طفولیت غیر استعاره‌ای هم باید تجدید شود. ایده آلیسم هم چنین با آن جنبش‌های فرهنگی هم که می‌خواستند «به سوی عامه بروند» و در دانشگاه‌های موسوم به توده‌ای و سایر مؤسسات مشابه تظاهر داشتند، مخالفت کرد و نه فقط به خاطر جنبه منفی کار آنها. چه در این صورت میبایست خودش، بهترش را انجام دهد. معذک این جنبش‌ها جالب و قابل مطالعه‌اند؛ این جنبش‌ها موفقیت آمیز بودند در این جهت که «افراد ساده» بدین ترتیب نشان دادند که با شوقی صمیمانه و اراده‌ای قوی میخواهند خود را به سطح و شکلی عالی از فرهنگ و جهان بینی برسانند. با وجود این این جنبشها، هیچ خصلت ارگانیکی نداشتند. نه از نقطه نظر تفکر فلسفی و نه از نظر استحکام تشکیلاتی و تمرکز فرهنگی. «انسان حس میکرد که شاهد تماسهای نخستین تاجران انگلیسی با سیاهان افریقائی است؛ معاوضه شمش طلا در مقابل مال التجاره بنجل، بعلاوه وحدت ارگانیکی تفکر و استحکام فرهنگی میسر هم نبود مگر آنکه بین روشنفکران و افراد ساده، همان وحدتی موجود باشد، که بین ثور و عمل، باید باشد. یعنی به شرطی که روشنفکران، روشنفکران ارگانیکی این توده‌ها می‌بودند و اصول و مسائلی را که این توده‌ها با فعالیت عملی خود مطرح میکردند، پختگی و همبستگی میدادند، و آنهم از راه ایجاد یک مجموعه فرهنگی و اجتماعی.

پس دوباره در مقابل مسأله‌ای قرار میگیریم که در بالا به آن اشاره شد: یک جنبش فلسفی، آیا فقط موقعیکه در راه رشد فرهنگی میکوشد

که خاص گروه کوچکی از روشنفکران است ، جنبش فلسفی محسوب میشود ؟ یا به عکس ، موقعی جنبش فلسفی است که در کار پرورش تفکری بالاتر از فهم عام و همبسته از نظر علمی ، هرگز فراموش نکند که در تماس با «افراد ساده» باشد و - از آن هم بیشتر - منبع مسائل مورد حل و مطالعه را در این تماس بجوید ؟ تنها از راه این تماس است که يك فلسفه «تاریخی» میشود و خود را از چنگ روشنفکر بازیهای انفرادی رها میسازد و يك چیز «زنده» میشود<sup>۱</sup> .

يك فلسفه پراکسیس<sup>۲</sup> در ابتدا فقط در جنبه جدلی و انتقادی ، به عنوان پشت سر گذاشتن نحوه تفکر پیشین و تفکر مشخص موجود (یا دنیای فرهنگی موجود) می تواند تظاهر داشته باشد . در مرحله بعد ، به عنوان نقد «فهم عام» (پس از آنکه بر مبنای فهم عام ، نشان داد که «تمام» مردم فیلسوف اند و اینکه مسأله عبارت نیست از داخل کردن يك علم نوین در زندگی انفرادی «همه انسان ها» ، بلکه عبارتست از نو کردن و «انتقادی کردن» فعالیت موجود) و بنابراین نقد فلسفه روشنفکران که

---

۱- شاید از نظر علمی ، مفید باشد که بین فلسفه و فهم عام تفاوت قائل شویم تا بهتر بتوانیم گذار اولی را به دومی نشان دهیم . در فلسفه ، بخصوص خصلت پختگی فکر انفرادی دیده میشود . در فهم عام به عکس ، خصلت نوعی و پراکنده يك دوران ، در يك محیط اجتماعی . ولی هر فلسفه ای گرایش دارد که بعدها ، در محیط های محدود (تمام روشنفکران) به فهم عام مبدل شود . پس مسأله این است : فلسفه ای را باید پیرو رانیم که در بطن خود ، نشر و خاصیت انتشار پیدا داشته باشد چون در ارتباط با زندگی عملی است و خود در این زندگی مستتر است . تا بعد این فلسفه مبدل به فهم عامی گردد دارای همان همبستگی و استحکام فلسفه های انفرادی . این امر ممکن نیست مگر آنکه ضرورت تماس فرهنگی با «افراد ساده» بطور مدام حس شود . (یادداشت گرامشی)

۲- فلسفه پراکسیس (Praxis) یعنی مارکسیسم : وحدت دیالکتیکی تئوری (فلسفه) در عمل (پراکسیس) .

تاریخ فلسفه زاده آنست. همان فلسفدای که به عنوان انفرادی (درواقع هم این فلسفه بطور عمده، در اثر فعالیت شخصیت‌های فوق‌العاده با استعداد رشد می‌کند) می‌تواند به مثابه «نقاط اوج» پیشرفت فهم‌عام - دست کم فهم‌عام با فرهنگ‌ترین قشرهای جامعه و از آن راه، فهم‌عام توده هم - تلقی شود. پس يك بحث مطالعه فلسفی باید به شکل سنتز (ترکیب) مسائل ناشی از جریان رشد فرهنگ عام (Culture générale<sup>1</sup>) را - که بطور نسبی در تاریخ فلسفه منعکس است - بیان کند. از آنجا که تاریخی از فهم‌عام موجو نیست و این تاریخ را ممکن هم نیست بتوان بوجود آورد؛ چون مدارك لازم در دست نیست، پس تاریخ فلسفه حکم منبع اساسی را پیدا می‌کند که برای نقد این مسائل، نشان دادن ارزشهای واقعی آن (اگر ارزشهایی موجود باشد) و یا معنایی که در گذشته، به عنوان حلقه‌های قدیمی يك زنجیر داشتند، باید به آن مراجعه کرد. هم‌چنین برای تعریف مسائل نوین کنونی و یا زبانی که اکنون برای بیان مسائل کهن بکار برده می‌شود.

«سیاست» ضامن ارتباط بین فلسفه «عالی» و فهم عام است. همان طور که رابطه بین کاتولیسیسم روشنفکران و «افراد ساده» راهم سیاست حفظ میکند. معهدا بین این دو امر، تفاوت‌های اساسی وجود دارد. اینکه کلیسا مجبور است با مسأله «افراد ساده» روبرو شود، معنایش این است که در جماعت مؤمنین به کلیسا، شکافی وجود داشته‌است. و چون برای بهم آوردن این شکاف، نمیتوان «افراد ساده» را تا سطح روشنفکران بالا برد (کلیسا حتی توجه به این کوشش ندارد، چون از نظرایده‌آل و از نظر اقتصادی،

---

۱- همانکه به غلط «معلومات عمومی» گفته می‌شود و در واقع فرهنگ

از حد امکانات کنونی اش بسیار بالاتر است) از این رو دیسپلین آهنینی به روشنفکرانش تحمیل می‌کند تا در راه تمایز خود از افراد ساده از حد معینی فراتر نروند و این تمایز را بر جاهای باریک و جبران ناپذیر نکشانند. در قدیم این «شکاف‌ها» در میان معتقدان به کلیسا، به جنبش‌های توده‌ای نیرومندی می‌انجامید که نظام‌های مذهبی جدیدی ایجاد می‌کردند یا در این نظام‌های جدید خلاصه می‌شد. این جنبش‌های توده‌ای<sup>۱</sup> معمولاً به دور شخصیت‌های پر قدرتی چون سن دومینیک و سن فرانسوا<sup>۲</sup> به وجود می‌آمد.

اما «ضد فرم»<sup>۳</sup> این تکثیر نیروهای توده‌ای را خنثی کرد: «همراهان مسیح»<sup>۴</sup> آخرین نظام بزرگ مذهبی بود که به وجود آمد، و ریشه‌های

۱- جنبش‌های قرون وسطی که «مرتد» بودند و عکس‌العمل‌های مقارن‌هم در قبال روش سیاسی کلیسا و مظهر آن، فلسفه اسکولاستیک بشمار میرفتند، در واقع نماینده شکافی بودند در درون کلیسا، بین توده و روشنفکران. این جنبش‌ها بر مبنای منازعات اجتماعی ناشی از پیدایش کمون‌ها، بوجود آمدند. پیدایش جنبش‌های توده‌ای مذهبی که کلیسا با تشکیل نظام‌های «گدایان» و ایجاد یک وحدت جدید، موفق به جذبشان شد، این شکاف را دوباره بهم آورد.  
(یادداشت گرامشی)

۲- سن دومینیک (Saint Dominique) و سن فرانسوا (Saint François) بنیان‌گذاران نظام‌های دومینیکن و فرانسیسکن بودند در قرن سیزدهم. «قضات» محاکم انکیزیسیون از نظام دومینیکن درآمدند. فرانسیسکن‌ها به عکس طرفدار بازگشت به خلوص انجیل بودند و فقر کامل را یکی از اصول خود قرار داده بودند، ولی جانشینان سن فرانسوا خیلی زود از ایده‌آل‌های او منحرف شدند.

۳- «ضد فرم» عکس‌العملی بو. از طرف کلیسای کاتولیک در مقابل جنبش‌های اصلاح طلبی که موجودیتش را به خطر انداخته بودند. مشخصات این دوره‌ها دیسپلین شدید و سانسور جهنمی ادبیات و هنر بود.

۴- «همراهان مسیح» که در ۱۵۳۴ بنیان گذاشته شد، در حکم سپاهی بود که کورکورانه از پاپ اطاعت می‌کرد.

ارتجاعی و استبدادی و خصلتی اختناقی و «دیپلوماتیک» داشت. پیدایش این نظام، سخت شدن موضع دستگاه کاتولیکی را نشان می‌داد. نظام‌هایی که بعد از آن به وجود آمدند، از نظر «مذهبی» اهمیت چندانی نداشتند ولی از نظر «انضباطی» تاثیر زیادی در توده کردند. این نظام‌ها یا انشعابات و شاخک‌های «همراهان مسیح» بودند و یا بعداً مبدل به آن شدند. این‌ها ابزار «مقاومتی» بودند برای حفظ مواضع سیاسی بدست آمده و نه نیروهای احیاکننده‌تر شد و توسعه. کاتولیسیسم به «ژزوئیتیسم» مبدل شد. مدرنیسم، «نظام مذهبی» جدیدی ایجاد نکرد، بلکه یک حزب سیاسی بوجود آورد که همان حزب دموکرات مسیحی<sup>۱</sup> است.

موضوع فلسفه پراکسیس، آنتی‌تر موضع کاتولیک‌هاست: فلسفه پراکسیس نمی‌کوشد تا «افراد ساده» را در فلسفه ابتدائی فهم عام نگه دارد. بلکه به عکس می‌کوشد تا آنان را به درکی بالاتر از زندگی ارتقا دهد. اگر ضرورت تماس بین روشنفکران و افراد ساده را تایید می‌کند، برای آن نیست که فعالیت علمی را محدود سازد و وحدتی در سطح پائین میان توده‌ها ایجاد کند. بلکه برای آنست که یک مجموعه فکری - اخلاقی بسازد تا رشد فکری توده‌ها - و نه فقط گروه‌های محدودی از روشنفکران را از نظر سیاسی ممکن سازد.

انسان توده‌ای فعال، عمل میکند ولی از عمل خود - که در حدی که دنیا را تغییر میدهد خود یک شناسائی دنیاست - ، آگاهی تئوریک

---

۱- واقعه‌ای را که Steed در خاطراتش بیان کرده است، به خاطر بیاوریم: یک کاردینال به یک پروتستان انگلیسی میگفت که معجزات سن ژانویه لایق مردم پست ناپل است «نه روشنفکران» و نیز می‌گفت که حتی در انجیل «اغراق»‌هایی شده است. و به این سؤال که «مگر ما مسیحی نیستیم؟» جواب می‌دهد: «ما روحانی هستیم، یعنی «افراد سیاسی، کلیسای رم.» (یادداشت گرامشی)

کامل ندارد. حتی آگاهی تئوریکی او ممکن است از لحاظ تاریخی ؛  
باعملش در تضاد باشد. میتوان گفت که او دارای آگاهی تئوریکی دو -  
گانه‌ای است (یا يك آگاهی متضاد) . یکی آنکه بطور ضمنی درعملش  
مستتر است و او را در تغییر عملی واقعیت، باهمقطارانش در ارتباط قرار  
می‌دهد. دیگری آن است که به‌طور سطحی بیان می‌شود ، زبانی است  
و او از گذشته به‌ارث برده و بدون انتقاد پذیرفته است. معذالك ، این  
بینش «زبانی» خالی از نتیجه هم نیست، چه روابطی بايك گروه اجتماعی  
معین ایجاد می‌کند، درروش اخلاقی وجهت‌یابی اراده او، به‌نحوی کم و  
بیش شدید تاثیر می‌گذارد و می‌تواند به‌جائی برسد که تضادهای آگاهی،  
هیچ نوع عمل و تصمیم و انتخابی را ممکن نسازد و يك حالت انفعالی  
اخلاقی و سیاسی ایجاد نماید. پس، درك انتقادی خویشتن، ازخلال مبارزه  
«هرمونی»های سیاسی، درجهات مختلف انجام می‌شود، اول در زمینه  
علم‌الاخلاق (Ethique)، بعد سیاست، تا به يك پختگی کامل از آگاهی  
بهواقعیت برسد. آگاهی به اینکه شخص، عنصری است از يك نیروی  
هرمونی معین (یعنی آگاهی سیاسی)، نخستین مرحله است برای رسیدن  
به يك آگاهی تدریجی از خویشتن، که در آن تئوری و عمل به هم  
می‌پیوندند. پس، حتی وحدت تئوری و عمل هم يك واقعیت مکانیکی  
نیست بل که يك «شدن» تاریخی است. مرحله مقدماتی و ابتدائی آن،  
احساس تقریباً غریزی «تمایز» و «جدابودن» و استقلال است که به‌تدریج  
تا کسب واقعی و کامل يك جهان‌بینی هم بسته و واحد  
پیش می‌رود. به این دلیل است که باید نشان داد چطور درك



«هژمونی»<sup>۱</sup>، سوای جنبه سیاسی عملی آن، يك پیشرفت بزرگ فلسفی محسوب میشود. چون لازمه آن، وحدت فکری و علم الاخلاقی است منطبق بر درك واقعیت، که از حدفهم عام فراتر است یعنی بینشی که - هر چند هنوز درون مرزهای تنگ - بینشی انتقادی شده است.

معدلك، بارشد جدیدی که فلسفه پراکسیس کرده است، تعمیق درك وحدت تئوری و عمل، هنوز در مرحله ابتدائی قرار دارد. بقایای مکانیسم هنوز پابرجاست، چون هنوز از تئوری به عنوان «مکمل»، «ابزار فرعی و ثانوی» و «خدمتگزار» عمل صحبت میکنند. صحیح به نظر میرسد که این مسأله را هم از لحاظ تاریخی مطرح کنیم. یعنی به عنوان جنبه‌ای از مسأله سیاسی روشنفکران. خود آگاهی انتقادی، معنایش از نظر تاریخی و سیاسی، ایجاد فخبگان روشنفکران (یا روشنفکران نخبه) است: يك توده انسانی «متمايز»<sup>۲</sup> نمیشود و بطور «خود بخودی» استقلال

---

۱- Hégémonie (سرکردگی؟). همان‌تز مربوط به دیکتاتوری پرولتاریاست. لازمه هژمونی، دیکتاتوری است (یعنی قهری که طبقه مسلط اجباراً بر گروههای مخالف اعمال میکند) ولی تنها این نیست. بلکه رهبری فکری و اخلاقی (فرهنگی) تمام متحدان پرولتاریاهم هست. پس دیکتاتوری پرولتاریا، به ویژه زمان اعمال قهر را نشان میدهد و هژمونی - که بدون این زمان ممکن نیست - بیشتر معرف جنبه مثبت «رهبری» است. بدین ترتیب فسرک میان «مسلط» و «رهبر» معلوم میشود. به دست گرفتن قدرت به تسلط منجر میشود؛ میماند به دست آوردن «رهبری»، ولی «رهبری» در ضمن، بعد از تسلط هم نمیآید این دو زمان به طور دیالکتیکی بهم وابسته‌اند. يك گروه میتواند و باید پیش از تسلط شدن، رهبر باشد و وای به حالش اگر پس از کسب قدرت، نقش رهبری‌اش را از دست بدهد. گرامشی در این جا، تزئین را به نحوی بدیع بسط داده است.

۲- یعنی برای اینکه يك گروه اجتماعی (يك طبقه) بتواند به استقلال خود از گروههای دیگر برسد، باید اول به وجود خود آگاهی پیدا کند و سپس به عنوان گروه یا (طبقه) خود را از گروههای مخالف متمایز نماید. این تمایز و استقلال در سازمان یافتن متجلی میشود.

پیدا نمیکند مگر اینکه سازمان یابد (به معنای وسیع کلمه) و سازمان بدون روشنفکران<sup>۳</sup>، یعنی بدون سازمان دهندگان و رهبران، بوجود نیاید. باز یعنی بدون اینکه جنبهٔ تئوریک گروه تئوری - عمل، در قشری که در پرورش فکری و فلسفی «تخصص دارد»، به نحوی مشخص و ملموس، متمایز شود، سازمان بوجود نیاید. ولی این جریان ایجاد روشنفکران، بسیار طولانی، سخت، پرتضاد است و با پیشرویها و عقبه‌گردها و پراکندگی‌ها و دوباره‌گردهم آمدن‌ها همراه است. در این جریان گاه وفاداری توده، در بوتهٔ آزمایشهای سخت قرار میگیرد (وفاداری و انضباط، شکل اولیهٔ پیوستن توده و همکاری‌اش در کار رشد تمام پدیدهٔ فرهنگی است). این جریان رشد، در ارتباط با دیالکتیک روشنفکر - توده است. قشر روشنفکران، از نظر کمی و کیفی رشد میکند. ولی هر جهش به سوی «دامنهٔ وسیع‌تر» و پیچیدگی تازه‌تر قشر روشنفکران، در ارتباط با جنبش‌مشابهی در تودهٔ افراد ساده‌است که به سطح بالاتری از فرهنگ میرسند و در همین حال، از راه اوج‌گیری به سوی قشر روشنفکران متخصص (که یا انفرادی است و یا گروهی)، نفوذ خود را گسترش میدهند. اما در طول این جریان، مدام لحظاتی پیش‌می‌آید که بین توده و روشنفکران (خواه برخی از آنها و خواه گروهی از آنها)، تماس قطع میشود و بنا بر این احساس «فرعی و ثانوی بودن»، «مکمل بودن» و تابع بودن پیدا میشود. اصرار روی عنصر «عمل» از گروه تئوری - عمل، که نتیجهٔ جدا کردن و قسمت کردن - و نه فقط تمیز دادن - این دو عنصر است عملی است. کاملاً

---

۳- منظور از «روشنفکران» در این جا، هر روشنفکری نیست. بلکه روشنفکر خود طبقه است یا مطابق اصطلاح گرامشی، روشنفکر «ارگانیک» یعنی روشنفکری که خود طبقه ساخته و پرورش داده است. بنا بر این روشنفکر طبقه بورژوا، نمیتواند به صرف «روشنفکر بودن» مثلاً سازمان ده طبقه کارگر شود. (م)

مکانیکی و قراردادی و معنایش آنست که در یک مرحله تاریخی نسبتاً ابتدائی  
 قرار داریم ، مرحله ای اقتصادی - صنفی ، که در آن کادر کلی « بنا »  
 (Structure) تغییر شکل کمی یافته است و در آن ، (کیفیت - روبنا)ی  
 متناسب آماده وجود آمدن است ولی هنوز از نظر ارگانیکی بوجود  
 نیامده است . باید اهمیت و معنایی که احزاب سیاسی در پروراندن و پخش  
 جهان بینی ها در دنیاى مدرن دارند ، بطور برجسته نشان داد . چون این  
 احزاب ، به طور عمده ، علم الاخلاق و سیاستی را میسازند که درخور آن  
 جهان بینی هاست و به طور کلی خود به عنوان « تجربه کنندگان » تاریخی  
 این جهان بینی ها عمل میکنند . احزاب ، توده عمل و اثر کننده را فرد  
 به فرد انتخاب میکنند . این انتخاب هم در زمینه عملی انجام میشود ، هم  
 در زمینه تئوریکى و هم در هر دو زمینه در عین حال ، و رابطه بین تئوری و  
 عمل در این انتخاب ، همانقدر نزدیکتر و زیادتر است که جهان بینی حزب  
 به نحوی قاطعانه تر و حیاتی تر نوکننده و در تضاد با اشکال قدیم تفکر  
 باشد . بدین ترتیب میتوان گفت که احزاب برای خود درك فکری نوین ،  
 همه جانبه و تمرکز یافته ای میسازند . یعنی احزاب ، محل اتحاد و التقاط  
 تئوری و عمل ، به عنوان جریانی تاریخی و عینی ، میباشند . بدین نحو  
 خوب میتوان فهمید که چقدر مهم است که حزب ، از راه پیوستن انفرادی  
 اعضاء خود ، به وجود آید و نه از راه پیوستن گروهی ، (مثل حزب کارگر  
 انگلستان) ، چه مسأله عبارتست از رهبری ارگانیکى «تمامی توده اقتصاداً  
 فعال» ، و رهبری ، نه مطابق الگوهای قدیم ، بلکه بشیوه ای نوین ، و  
 نوآوری در آغاز کار نمیتواند خصلت توده ای بخود بگیرد مگر از طریق  
 یک عده برگزیده که برایشان ، درکى که در فعالیت بشری بطور ضمنی

مستتر است ، تاحدی بديك آگاهی هم بسته و سیستماتيك امروزی و بد يك اراده قاطع و دقیق مبدل شده باشد .

ما امکان داریم تا در بحثی که در طی گسترش جدید فلسفه پراکسیس پیش آمده است ، یکی از این مراحل را مطالعه کنیم (این بحث در يك مقاله د . م . میرسکی ، همکار مطبوعاتی «کولتورا» خلاصه شده است) <sup>۱</sup> . میتوان دید که گذار از يك درك مکانیکی کاملاً خارجی ، بدرکی فعال ، چگونه انجام پذیرفته است ، درکی که - همان گونه که اشاره شد - به تفاهمی درست از وحدت تئوری و عمل نزدیک تر است با آنکه هنوز این سنتز ، معنای کامل خود را باز نیافتد است . میتوان مشاهده کرد چطور عنصر جبری (Deterministe) ، قضا و قدری (Fataliste) و مکانیکی ، «خطر» ایدئولوژیکی بلاواسطه فلسفه پراکسیس شده بود . در واقع ، نوعی مذهب ، نوعی محرك (ولی به شیوه مواد مخدر) ، که خصلت «تابع بودن» قشرهای اجتماعی معینی را لازم میسرمد و از نظر تاریخی توجیه میکرد .

وقتی ابتکار مبارزه از دست رفت و مبارزه مترادف يك سلسله شکست و ناکامی شد ، جبر مکانیکی به يك نیروی مقاومت عظیم اخلاقی ، همبستگی و پشتکار صبورانه و پی گیر مبدل میشود . « من موقتاً شکست خورده ام ولی در زمان جبر جریان بد نفع من کار میکند و غیره » . اراده واقعی به يك ایمان ، نوعی عقلا نیت تاریخ ، و بد يك شکل آمپر يك و ابتدائی از فینالیزم پر شور مبدل میشود . و این در حکم جانشینی است برای سر نوشت

۱ - احتمالاً اشاره به مقاله Mirski است ، تحت عنوان «دموکراسی و

حزب در بلشویسم» که در مجموعه «دموکراسی و حزب» از طرف P.R Rohden

منتشر شد (وین ۱۹۳۲) . گرامشی ، میرسکی را همکار مطبوعاتی Cultura

مینامد چون مقاله ای از او در شماره فوریه ۱۹۳۱ کولتورا چاپ شد .

و تقدیر» الخ ... که در مذاهب آسمانی وجود دارد . باید توجه داشت  
 که حتی در این حال، اراده‌فعالیتی بسیار شدید دارد ، و در «جریان جبری»  
 دخالت میکند ولی به شکل ضمنی و پنهانی از خودش خجالت میکشد  
 و غیره . اما وقتی «تابع» ، رهبر می‌شود و مسئول فعالیت اقتصادی توده‌ای  
 میگردد ، مکانیسمش برخی اوقات چون خطری قریب‌الوقوع بد نظر میرسد  
 و یک تجدیدنظر در تمامی سیستم تفکر انجام میشود ، چون در نحوه زندگی  
 اجتماعی یک‌دیگر گونی به وجود آمده‌است . چرا مرزهای «جریان جبری»  
 و دامنه آن محدود میشود؟ زیرا اگر دیروز «تابع» یک چیز بود ، امروز  
 دیگر یک چیز نیست ، بلکه یک شخصیت تاریخی ، یک بانی و یک مبتکر است.  
 اگر تا دیروز غیر مسئول بود. چون در مقابل اراده خارجی فقط «مقاومت  
 میکرد» ، امروز دیگر خود را مسئول میداند چون دیگر فقط یک  
 مقاومت کننده نیست بلکه عامل است و بنا بر این الزاماً جسور  
 و فعال . ولی آیا دیروز واقعاً یک «مقاومت» ساده بود ؟  
 یک «چیز» بود ؟ یک «عدم مسئولیت» بود ؟ حتماً نه . بدعکس باید  
 روی این نکته تکیه کرد که چطور قضا و قدری بودن ، فقط به درد پنهان  
 کردن ضعف یک اراده فعال و واقعی می‌خورد . به این دلیل است که باید  
 همواره سخاوت جبر مکانیکی را نشان داد . این جبر که به عنوان فلسفه  
 ساده لوحانه توده - فقط به این عنوان - قابل توضیح است و عنصر ذاتی  
 قدرت محسوب می‌شود ، وقتی از طرف روشنفکران ، عنوان فلسفه فکر  
 شده و همبسته را می‌گیرد ، به یک منبع مفعولیت و خودستایی احمقانه  
 مبدل می‌گردد ، بی آنکه صبر کند تا تابع رهبر و مسئول شود . بخشی  
 از توده ، حتی بصورت تابع ، همیشه رهبر و مسئول است . فلسفه این

بخش، همیشه مقدم بر فلسفه همگانی می آید و نه فقط به عنوان پیش گوئی  
تئوریک، بل که بعنوان ضرورت کنونی.

تحلیل رشد مذهب مسیحی نشان می دهد که درك مکانیکی مذهب  
تابعان بوده است. مذهب مسیحی، در يك دوران تاریخی و در شرائط  
معین تاریخی، يك «ضرورت»، يك شکل الزامی از اراده توده های مردم  
و يك شکل مشخص از عقلانیت دنیا و زندگی بوده است و هست و چار-  
چوبهای کلی فعالیت عملی واقعی را بدست داده است. در قسمت  
زیر از مقاله «تمدن کاتولیکی Civiltè Cattolica به نام «اندیویدو-  
آلیسم بت پرستانه و اندیویدو آلیسم مسیحی» (جزوه ۵ مارس ۱۹۳۲)،  
این نقش مسیحیت بنظر من خوب بیان شده است:

«ایمان بدآیندهای مطمئن، به جاودانگی روحی که مقدر است  
به سعادت ابدی برسد، به یقین داشتن در اینکه می توان به سعادت  
ابدی رسید، عنصر محرك فعالیتی شدید در راه تکامل درونی  
و ارتقاء روحی بوده است. در اینجا است که اندیویدو آلیسم  
مسیحی، جهش خود را که به پیروزیهایش منتهی شده، پیدا  
کرده است. تمام نیروهای مرد مسیحی به دور این هدف اصیل  
گرد آمده اند. آزاد از زیر و بم های حسابگرانه که روح را در  
شک و تردید خرد میکند و تحت راهنمایی اصول جاودانی،  
انسان حس کرد که امیدهایش دوباره جان میگیرند و با یقین  
به اینکه نیروئی مافوق، او را در مبارزه اش علیه بدی حمایت  
میکند، انسان خود را مقید و ملزم ساخت و بردنیا غالب آمد.»  
ولی در این حال هم منظور، مسیحیت ساده لوحانه است و نه مسیحیت

ژزوئیتی شده که مخدري است براي توده‌هاي خلق . اما موقعيت کالوینيسم (Calvinisme) ، با بينش تاريخي تسکين ناپذيرش از سرنوشت و الهام که تعيين کننده شگفتگي زياد روحيه ابتکاري بود (و يا بد شکل اين جنبش مبدل شده بود) ، از اين هم بيان کنندتر و پرمعناتراست<sup>۱</sup> .

همين را ميتوان در مورد نفوذ متفکران و علما گفت که در مردم خيلي زياد است ، ولي اينهم درست است که هر بينشي بايد متفکران و علمای خود را بسازد و بدین ترتيب نفوذ و تأثير متفکران تقسيم شده و پراکنده است ، بعلاوه اين امکان هم براي هر متفکري هست که فرق بگذارد و در اين شك کند که آيا واقعاً منظورش همانی بوده است که به او نسبت می‌دهند ؟ و غيره ميتوان نتیجه گرفت که نشر بينش‌هاي نوين ، علل سياسي ، يعني در تحليل آخر ، علل اجتماعي دارد . و عنصر صوري همبستگي منطقي ، عنصر نفوذ و تأثير و عنصر سازمان (بلافاصله پس از آنکه جهت‌گيري عمومي کلي چه بطور انفرادي و چه گروهی روشن شد) در اين جريان نقش بسيار مهم بعهدده دارند . هم‌چنين ميتوان نتیجه گرفت که در توده مردم ، فلسفه فقط به صورت ايمان ، احساس و زندگي ميشود . موضع فکري يك فرد از توده مردم را در نظر بگيريم ؛ عناصر تشکيل دهنده اين موضع فکري عبارتند از نظرها و افکار او ، اعتقادات او ، معيارهاي تميز او و آداب رفتارش . اگر طرف مباحثه او که از نظر مخالفی دفاع ميکند ، از لحاظ فکري از او بالاتر باشد و بتواند دلائلش

---

۱- در اين خصوص می‌توان به اثر ماکس وبر Max weber به نام (علم الاخلاق پروتستان و روح سرمايه‌داري) در «بررسی نوين» Nuovi Studi شماره ۱۹۳۱ و شماره‌هاي بعدي مراجعه کرد . هم‌چنين به کتاب آقای Groethuysen درباره ريشه‌هاي مذهبي بورژوازي در فرانسه (يادداشت گرامشي)

را بهتر از او بیان کند و دهان او را با « منطق » ببندد و غیره، آیا او باید اعتقاداتش را تغییر دهد؟ فقط به این مناسبت که در مباحثه رویا روی نمیتواند از خود دفاع کند؟ در این صورت ممکنست لازم شود که روزی يك بار تغییر عقیده بدهد یعنی هر وقت به حریف ایدئولوژیکی ای بر بخورد که از نظر فکری بر او برتری داشته باشد. فلسفه او بر چه عناصری استوار است؟ به خصوص شکل این فلسفه - که برای او اهمیت بسیار دارد - و قواعد رفتار آن چیست؟ مهمترین عامل، بی گفتگو عاملی است با خصلت غیر عقلانی، عاملی است ایمانی؛ ولی ایمان به که و به چه؟ قبل از هر چیز ایمان به گروه اجتماعی خود، در حدی که آن گروه همان نظرات او را به طور کلی دارا می باشد. چون آدم عادی فکر میکند که توده ای چنین بزرگ و متعدد، نمیتواند کاملاً اشتباه کند (برخلاف آنچه دلائل حریف میخواهد بقبولاند). قبول دارد که او نمیتواند مثل حریفش از دلائل خود دفاع کند و آنرا خوب پیرو راند؛ ولی میداند که در گروهش افرادی وجود دارند که قادر به این کارند و حتماً خیلی بهتر از حریف. در واقع یادش می آید که خودش شاهد آن بوده است که دلائل ایمان او را چنان در تمام جزئیات و با همبستگی برایش شرح داده اند که او قانع شده است. این واقعیت که انسان يك بار و به نحوی برق آسا قانع شده باشد، دلیل دائمی مداومت اعتقاد اوست، حتی اگر خودش دوباره نتواند آن دلائل را پیدا کند.

اما این ملاحظات ما را مجبور میکنند نتیجه بگیریم که اعتقادات نوین توده کاملاً سست و شکننده است، به خصوص اگر در جهت مخالف عقاید جاری (حتی عقاید نوین جاری) باشد. یعنی مخالف عقایدی باشد



که از دیدگاه منافع کلی طبقات مسلط در اجتماع رایج است. دلیل قانع-کننده این امر، گرمی بازار مذاهب و کلیساهاست. فلان کلیسا، اجتماع و اشتراك مؤمنین را حفظ میکند ( البته در داخل مرزهایی که ضروریات رشد کلی تاریخ تحمیل میکند ) ، از چه راه؟ از راه تکرار مدافعات خود بطور مداوم و خستگی ناپذیر و از طریق يك سازمان متناسب؛ از راه مبارزه فکری لاینقطع و همیشگی، به کمک دلائلی مشابه هم؛ از راه حفظ يك سلسله مراتب روشنفکری که وظیفه اش آنست که دست کم ظاهر مقبول (مقام تفکر) را به ایمان بدهد. هر بار که به دلائل سیاسی همانطور که در انقلاب کبیر فرانسه پیش آمد - مداومت ارتباط بین کلیسا و مؤمنین، به نحوی خشن قطع شد، خسارات وارده به کلیسا بی شمار بوده است. و اگر شرائط دشواری که مانع از انجام اعمال و مراسم روزمرد است، از حد زمانی معینی تجاوز میکرد، میتوان فکر کرد که ممکن بود مذهب جدیدی به وجود آید. چنانچه در فرانسه؛ مذهب جدیدی بوجود آمد که با کاتولیسیسم کهن ترکیب شده بود. از این امر میتوان نتیجه گرفت، که برای هر جنبش فرهنگی که بخواهد جانشین فهم عام و جهان بینی های کهن شود، این ضرورت های معین وجود دارد: ۱ - هرگز از تکرار دلائل خود خسته نشود ( و این دلائل را در شکلهای بی شمار عرضه کند )، چون تکرار مؤثرترین وسیله دیالکتیکی است برای نفوذ در فکر توده مردم. ۲ - به طور مداوم بکوشد تا سطح فرهنگی قشرهایی بیش از پیش وسیع از توده مردم را بالا ببرد و بدعصر بی شکل توده، يك شخصیت بدهد. یعنی بکوشد تا پیدایش روشنفکران نخبه و نوینی را برانگیزد که مستقیماً از میان توده برمی خیزند و در عین حال با توده

در تماس خواهند ماند؛ روشنفکرانی که در حکم کمر بند راست نگاهدارنده کمر توده خواهند بود. این ضرورت دوم اگر واقعاً برآورده شود، همانست که « چشم انداز ایدئولوژیکی » یک دوران را تغییر می دهد. به علاوه این روشنفکران، در طی پیدایش و رشد، الزاماً در داخل گروه خود سلسله مراتبی بدو وجود می آورند، بر حسب درجه نفوذ، ظرفیت و صلاحیت فکری خود. در رأس این سلسله مراتب ممکنست یک فیلسوف بطور انفرادی قرار بگیرد. معذک این فرد باید بتواند خواسته های تمامی این اجتماع ایدئولوژیکی را بطور ملموس زندگی کند و بفهمد که جمع قادر نیست تحرك ماهرانه ای را که خاص يك مغز انفرادی است، دارا باشد. بنابراین باید متوجه باشد که لازمست شکلی از مرام (دکترین) همگانی را به وجود آورد که همبسته ترین و مناسب ترین نوع برای نحوه های تفکر جمعی باشد. بدیهی است که ساختمانی توده ای از این نوع، نمی تواند بطور دلخواهی بدور هر نوع ایدئولوژی ایجاد گردد، تنها به این مناسبت که يك شخصیت یا يك گروه، به خاطر تعصب فلسفی یا مذهبی خود، می خواهد به طور صوری چنین ساختمانی را بوجود آورد. قبول یا عدم قبول يك ایدئولوژی از طرف توده ها، راهی است که انتقاد واقعی عقلانیت و تاریخت نحوه های تفکر از آن طریق بروز می کند. ساختمانهای خود سرانه، دیر یا زود از صحنه رقابت تاریخی حذف می شوند، حتی اگر گاه، بواسطه جمع شرائط مناسب فوری، موفق گردند يك وجهه نسبی بدست آورند. در حالی که ساختمانهای در ارتباط با خواسته های يك دوران تاریخی پیچیده و ارگانیک، سرانجام خود را تحمیل می کنند و برتری بدست می آورند حتی اگر در طی راه، از مراحل حد واسطی عبور کنند که مجبورشان نماید،

از خلال اختلاطها و ترکیب‌های کم و بیش غریب و ناهمگون، موجودیت خود را نشان دهند .

این مراحل رشد، مسائل بیشماری را مطرح می‌کند که مهمترین آنها عبارتست از استیل و کیفیت روابط، بین قشرهایی که از نظر فکری صاحب صلاحیت‌اند. به عبارت دیگر مهمترین مسأله اهمیت و نقشی است که آفرینش گروه‌های عالی، در ارتباط با ظرفیت ارگانیکی قشرهای فکراً تابع، می‌تواند در بحث و پروراندن بینش‌های انتقادی نوین داشته باشد. پس می‌باید برای آزادی بحث و تبلیغات، حدودی قائل شد. این آزادی به معنای اداری و پلیسی آن نیست. بل که به معنای حدی است که رهبران باید برای فعالیتهای ویژه خود رسم کنند، یعنی به معنای واقعی، تعریف جهت يك سیاست فرهنگی است. چه کسی است که «حقوق علم» و حدود تحقیقات علمی را معین می‌کند؟ و آیا این حقوق و حدود قابل تعیین می‌باشند؟ بنظر می‌رسد لازم باشد که کار کند و بطئی جستجوی حقایق نوین و برتر، و ترتیب دادن هم‌بسته‌تر و روشن‌تر این حقایق، به ابتکار آزادانه دانشمندان واگذار شود، و لوائیکه این ابتکارات، حتی اصولی را که اساسی بنظر می‌رسند، دائماً مورد بحث قرار دهد. به علاوه مشکل نخواهد بود که مواردی را که این ابتکارات در بحث، ناشی از نظر خصوصی و فاقد خصلت علمی باشد، بر ملا کرد. تازه ممکن است که ابتکارات فردی را بشود نظم و ترتیب داد و از غربال آکادمی‌ها و مؤسسات فرهنگی گوناگون گذراند و تنها پس از انتخاب، آنها را به اطلاع عموم رساند.

جالب خواهد بود که در مورد يك کشور خاص، به‌طور مشخصی مطالعه کنیم و ببینیم کدام سازمان فرهنگی است که دنیای ایدئولوژیکی را

به حرکت در می‌آورد و طرز کار عملی آن چیست. مطالعه رابطه عددی بین کارمندان که به‌طور حرفه‌ای به کار فرهنگی اشتغال دارند و اهالی کشورهای مختلف نیز مفید خواهد بود (با محاسبه تقریبی نیروهای آزاد). در هر کشور، مدرسه (در سطوح مختلف) و روحانیت، نظر به تعداد کارمندان که دارند، دو سازمان بزرگ فرهنگی را تشکیل می‌دهند. روزنامه‌ها، مجلات، انتشار کتاب، مدارس خصوصی، چه آنها که مکمل مدارس دولتی - اندوچه آنهایی که نقش يك مؤسسه فرهنگی را بازی میکنند، مثل دانشگاه‌های توده‌ای. مشاغل دیگری وجود دارند که در فعالیت اختصاصی خود، گوشه‌ای از فعالیت فرهنگی از این نوع را در بردارند، مثل شغل اطبا، افسران ارتش و قضات. ولی باید توجه کرد که در تمام کشورها هر چند به درجات مختلف - يك بریدگی بزرگ بین توده‌های مردم و گروه‌های روشنفکری موجود است؛ حتی در مورد آن گروه از روشنفکران که از نظر تعداد مهم‌تر و به توده‌های مردم کشور نزدیک‌ترند مثل معلمان و کشیشان علت این امر آنست که حتی در کشورهای که حکومتشان در لفظ، خلاف این را ادعا میکند، دولت - به عنوان دولت يك بینش واحد، همبسته و يك دست ندارد، نتیجه آنکه گروه‌های روشنفکری، بین قشرهای مختلف و حتی درون مرزهای يك قشر، پراکنده‌اند. دانشگاه جز در چند کشور، نقش و حالت‌دهنده به‌عهده دارد و اغلب اتفاق می‌افتد که يك متفکر آزاد، نفوذی بمراتب بیشتر از تمام مؤسسات دانشگاهی دارا باشد. و غیره.

برای رسالت تاریخی‌ای که بینش قضا و قدری فلسفه پراکسیس به انجام می‌رساند. میتوان احترامات پس از مرگ قائل شد. و خواست تا مفید بودن آن در يك دوره تاریخی معین. باز شناخته شود. ولی بهمین دلیل

مشخص، میبایست ضرورت دفن این بینش را نیز بازشناخت، البته با تمام احترامی که شایسته آنست. در واقع میتوان نقش این بینش را با نقش تئوری وحی و تقدیر، در آغاز دنیای مدرن مقایسه کرد. همان تئوری که اوج آن در فلسفه کلاسیک آلمان<sup>۱</sup> بود و درك آن از آزادی، آگاهی به ضرورت بود. بینش قضا و قدری فلسفه پراکسیس معادل توده‌ای ندای «انشاءاله» بود. اما با این همه، حتی در سطحی ابتدائی و بدوی نیز، نشانه آغاز بینشی نوتر و بارورتر از «انشاءاله» یا تئوری وحی محسوب میشود. تاریخ‌دان. وقتی چشم اندازه‌های لازم را داشته باشد، می‌تواند بفهمد و نشان دهد که آغاز يك دنیای جدید که همیشه خشن و پرسنگلاخ است، برتر از سقوط دنیای محض و «آواز مرگی» است که این دنیا در جان‌کندن خود سر می‌دهد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

---

۱ - منظور از فلسفه کلاسیک آلمان، جریان بزرگ‌ایده‌آلیستی است که از کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) شروع و به‌هگل ختم می‌شود.